

میهمان این آقایان - به آذین - ۵

یک گفتگوی ساده میان من و زندانبان

بیرون هوا تاریک است. به صدای قدم های پاکشان ، بیدار می شوم. گروهبان است. می رود و در انتهای راهرو دری را باز می کند. شرشر آب. زمزمه نماز دوست مومن ما. در می زنم. دو سه بار. می روم و دست و رو را می شویم. بند آرام است. زندانی و زندانبان در خواب اند. چه خواب هایی می بینند؟ اینک باز در سلول خودم هستم. بالای سکو. ورزش و راهپیمایی در جا. خسته می شوم. نفس هوای سبک سحرگاهی از پشت میله های روزن. یک، دو... یک، دو، یک، دو... زندگی همچنان شیرین است. اگر چه در سلول مجرد **قزل قلعه**. تازه هوا روشن می شود. سربازی دهلیز را جارو می کند. گرد و خاکی در حد تحمل. سخت نگیریم. بعد هم آب پاشی با آفتابه. و اینک حلبی زباله در دست سرباز. می برد و خالیش می کند. آیا در آیین نامه هست که دستش را بشوید؟ گرسنه ام. هنوز تا صبحانه راه است. دراز می کشم. زمزمه ای با خود دارم: دلم میل باغ ته دیره...

و سعی می کنم به شیوه عبدالوهاب شهیدی بخوانم. البته می بخشید. من از صدای این مرد خوشم می آید. گاه حال و گرمایی دارد. هماهنگی درک و احساس، و نوعی فروتنی و خویشن داری. درباره اش می گویند که سازمانی است. چه می دانم؟ و بهتر که ندانم. افسوس! چرا گاهی آبشخور هنر در آبریزگاه قدرت است؟ امربر شیر و تخم مرغ آورده است. پول خرد را پس می دهد و می رود. شیر را در لیوان می ریزم. لبالب. دستمالی پهن می کنم و باقی نان دیشب را روی آن می گذارم. سفره ام رنگین است. ذوق بچه گانه ای دارم. به! بس کن، پیرمرد! پاره هایی از نان می کنم و زمزمه کنان می خورم. با جرعه های خنک شیر که زودتر از انتظار ته می کشد. و اینک تخم مرغ. به پیروی از کریستف کلمب، تهش را به دیوار می کوبم و روی همان فرو رفتگی اش در بشقاب می نشانم. پس از آن به فراغت سرش را باز می کنم. خام سر می کشم. تخم درشتی است، دهن پر کن! و اما خاصیتش... چه فایده! بند بیدار می شود. رفت و آمد و شرشر آب شیخ اسلامی - دوست همشهری مان- با کتری چای می آید. لیوان را شسته ام. نگه می دارم و او پر می کند. چای داغ. و تا داغ است، دلچسب. اما پناه بر خدا از آن یکی دو جرعه ولرم آخر...

در حیاط، گروهبان ها بیدار شده اند. نیز آقای فروهر که تختش می باید نزدیک دیوار سلول من باشد، چه تنها باریکه ای از پایین پای تخت را می بینم. رختخواب خود را جمع می کند و در چادر را می بندد. می برد، به همان سوک جنوبی حیاط که به گمانم اطاقش در آنجاست. زندانیان دیگر برای شستن دست و رو پای شیر می آیند. هنوز خنده و فریاد و نشاطی نیست. بامداد تلخ زندان...

سربازی تخت های گروهبان ها را بر می چیند. چکاکچ کلون دروازه. چند تن با لباس "غیر ارتشی" از هشتی به حیاط می آیند. گروهبان های کشیک امروز. برخی شان ظاهری آراسته دارند. تر و تازه و خوش پوش. برخی دیگر هم با ریخت جا افتاده بازاری و گاه تا اندازه ای مشکوک.

تعویض پاس. در نیمه باز سلولم را دستی کنار می زند. سری به درون می آید و می پرسد:

- چطوری، ها؟ خوشی؟
مردی است میان بالا. فربه نه، اما ورزیده. کشیده صورت، سرطاس، پیشانی تنگ. گونه ها برجسته، بینی راست کمی گوشت آلو، ریش تراشیده، سبیل و موهای اطراف سر سیاه، با چند رگه تارهای سفید. می گویم:

- حالم بد نیست. خوبم.

- نه. می گم خوشی؟

- چه اصراری! منظورش؟

- خوشی که چه عرض کنم. جایش نباید اینجا باشد.

- برای چی نباشه؟ نه، شما باید خوش باشی.

باز یکی از این ترکان پارسی گو! پناه بر خدا! شوخی شان جدی است و نمی توان دانست. ببینم.

به درون می آید. همین که دست بر می دارد، در می چرخد و دوباره به حال نیمه باز می ماند. سرکار استوار- بله، گروهبان نیست، مقامش را پایین نیاریم - خم می شود، یک لنگه کفشم را از پای سکو بر می دارد و کنج در جا می دهد که بسته نشود. خوب! می آید و روی سکو می نشیند، پاها آویزان. من هم، پشت به دیوار روزن، چهار زانو می نشینم و مراقب هستم که زیر شلواری پاره ام برخی گنج های نهفته ام را رونکنند...

چشمان ریز سیاهش را به من می دوزد و می پرسد:

- مگر شما دلخوری؟

- از چه؟

- از این که اینجا هستی.

- اهمیت نمی دهم این دیوارها، این ور و آن ورش همین یک زندان است. اینجا و آنجا ندارد.

با دست پهن و انگشتان کوتاه زمختش زانوی من را می گیرد.

- نه نشد. این خودش نشان می دهد که دلخوری.

- گیریم!

- ببین آقا. شما درس خوانده ای، باید بهتر بدانی. دلخوری آن ور سکه اش دلخوشی است.

- خوب. بله. همین جا که هستم، هر دو ور را روبرو می بینم: این ور زندانی، آن ور زندانبان...

اخمش درهم می رود. صدایش بلند و دورگه می شود:

- ده حرفم را اینجوری نییچان! به! زندانی کیه، زندانبان کدومه؟

- ببخشید! پس ما دو نفر که اینجا هستیم؟...

- خوب هر دومان آدمیم. چه کار به این داریم که کی کجاست و چه کاره است؟ آنچه من می

گم اینه که خوشی همه جا هست، برای همه کس هست.

- شاید. اما یک عده سهم آن های دیگر را می قاپند.

- مگر امکان داره بابا؟! خوشی تو خود آدمه، تو قلب آدمه.

- آن که تو قلب آدم هست، من آن را می گم نیرو، میگم ایمان. به گمان خودم هم، من دارم.

برای همین، اهمیت نمی دهم که این تو باشم یا بیرون. همیشه، همه جا توی سنگر ایمان خودم هستم.

- ها، دیگر. آها... شما، همین ایمانت که من می گم ایمان نیست، چرا که ایمان را من دین می

دانم، خدا می دانم. حالا بگذریم، همین ایمانت وادارت می کند با ایمان های دیگر بجنگی.

چون که این جور ایمان ها ناسازگار. همیشه سر جنگ داره. خوب دیدیم دیگر. مگر کم دیدیم تو دنیا؟ تو همین ایران خودمان؟ آنوقت، خوشی خودت که هیچ، خوشی دیگران هم به باد میره. می پرسم: که چی؟

- به کرسی نشاندن حق.

- حق آن چیزی که هست، نه آنچه که شما فکر می کنی. شما اعتراض داری، آقا. اعتراض به چی؟ به آنچه خدا خواسته؟!!

- خدا چه خواسته؟ خواسته که مردم به همان که هست بسازند و دم نزنند؟

- من نمی دانم. اما هر چی خواسته همانه. کارش هم یک مو پس و پیش نمی شه.

- ولی زیر و رو که می شه، ها؟ کم کارها توی دنیا زیر و رو شده؟

- آن هم خواست خودش بوده.

- اما به دست کی؟

یک آن از مغزم می گذرد که در سر اشیایی لغزانی افتاده ام. مگر فراموش کرده ام کجا هستم، طرفم چه کاره است؟ اوخ! پیش از این که اختیار از دستم به در رود، باید سر خر را کج کنم. از این رو مجالش نمی دهم. بی درنگ می پرسم:

- راستی شما زن و بچه دارید، نه؟

جا می خورد و دهانش باز می ماند. همه اش یک لحظه. و می گوید:

- زن؟ خوب بله. شش تا هم بچه دارم... همه شان هم پسر.

- نه بابا! دست مریزاد! لابد یکی دو ساله تا دوازده سیزده ساله.

- ای در همین حدودها.

- خوب این پسر هاتان هیچ فکر کرده اید چه خواهند شد؟

- خدا بزرگه... من هم خوب سعی خودم را می کنم.

- باید هم سعی بکنید، هزار جور خون جگر باید بخورید. آخر شوخی نیست. شش تا پسر...

کو تا بزرگ بشند، دستشان به دهنشان برسد!

- آن دیگر با خداست.

- بله با خدا. ولی از چه راهی؟ گمانم، همه شان می باید همان راه شما را در پیش بگیرند...

چشمانش گرد می شود. هراسان می گوید:

- او، هرگز! برای چی؟

- خوب آسانتره. زود به آب و نانی می رسند. اگر هم زرنگ باشند، تو یه همچو جاهایی خودشان را جا می کنند. و دیگر چه از این بهتر! درجه هست، پاداش هست، ماموریت های چاق و چرب هست، کیا و بیا و امر و نهی هست. این را بگیر، آن را بزن، صدای آن یکی را خفه کن. خوب، دیگر خدمت...ها؟ ارتش هم که زمین میده می شه چهار تا خشت روی هم گذاشت و صاحب خانه لانه ای شد. و تازه با دل پاک همه چیز را از خدا دانست و بالای در خانه کاشی کار گذاشت که بله: هذا من ربی من فضل ربی...

غمی در نگاهش می خوانم، و شاید با شرم یا حتی کینه ای. آیا پر دور رفته ام؟ باشد.

می بینم که جابجا می شود. دستمالی از جیب در می آورد. از این دستمال های پت و پهن چهار خانه، کار یزد. بازش می کند و بی شتاب بر فرق بی موی خود می کشد. از پایین به بالا از چپ به راست. و باز بی شتاب دستمال را تا می کند و در جیب می گذارد. به فکر فرو می رود. چشم ها را تنگ می کند و با پیچاندن دهان و یک طرف بینی، گونه اش را می خاراند. پس از یک دم سر تکان می دهد و می گوید:

- می دانم شما داری به کجا می زنی. همین طور که شما می گی. گاه از این بدتر، که شما یا نمی دانی یا جرات نمی کنی توی روی من بگی. خوب، بگذریم. برای همین که من بچه هام را نمی خام از این راه برند. خود من هم راهم این نبود. من روی تانک بودم. برای همان هم فرستادم به آلمان. یک دوره شش ماهه. گر چه آنجا، از جنبه تعلیماتی، چندان چیزی نبود که

من یاد بگیرم. اما چیزهای دیگری دیدم. شهر هاش، مردمش، راه و رسم زندگیشان... بعد که آدم، خوب دیگه ارثه. هر جا دستور بدهند برو، تو باید بری. چون و چرا توش نیست... یله اینجوری بود... - مکث می کند، و یکباره: خوب دیگر بریم.

پایین می جهد و از سلول می رود. دم در بر می گردد و با خنده می گوید:
- حالا شما بگو ببینم، خوشی؟

- خودتان چی؟

- من هر جا باشم خوشم.

صدایش در دهلیز می پیچد و من می دانم که خوش نیست. به هر حال، امروز دیگر نیست.